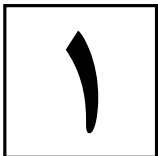


جرمی مارش<sup>(۱)</sup> با بقیه‌ی تماشاچیان در استودیوی پخش مستقیم نشسته بود و به گونه‌ای غریب احساس می‌کرد انگشت نماست. در آن بعد از ظهر او اسط دسامبر، او فقط یکی از پنج-شش مردی بود که در آنجا حضور داشت. کت و شلواری مشکی پوشیده بود و موهای مجعد سیاه، چشمان آبی و ته ریشی مد روز داشت. ظاهرش داد می‌زد که نیویورکی تمام عیار است. همین طور که مهمانان برنامه را برانداز می‌کرد، بالاخره موفق شد زیرچشمی به زن مو بور جذابی که سه ردیف جلوتر از او نشسته بود، نگاهی بیندازد. حرفه‌اش ایجاب می‌کرد که بیشتر اوقات همزمان به چند کار مفید بپردازد. او روزنامه‌نگاری تجسسی بود که به دنبال ماجرامی‌گشت و آن زن مو بور هم جزو یکی از حضار تماشاچی. جرمی به عنوان ناظری کارگشته نمی‌توانست از توجه به آن زن که بلوز پشت باز و شلوار جین پوشیده بود، دست بردارد. از جنبه‌ی خبرنگاری هم می‌بایست این طور می‌بود.

او سعی کرد ذهنش را از آن زن منحرف و متوجه میهمان روی صحنه کند. کار این آدم از مرز مسخرگی گذشته بود. در زیر نور خیره‌کننده‌ی نورافکنها، به نظر جرمی می‌رسید روح احضار شده‌ای که مهمان برنامه ادعا می‌کرد صدایش را از قبر می‌شنود، یبوست گرفته است. امر به آن مرد مشتبه شده بود که صمیمیتی عاریه‌ای دارد و طوری رفتار می‌کرد که انگار برادر یا دوست جان جانی تمام ارواح است. بیشتر تماشاچیان، از جمله زن مو بور جذاب و زنی که مهمان



برنامه او را مخاطب قرار داده بود، بهت زده بودند و به نظر

می‌رسید حالت آن مرد را موهبتی الهی

می‌پندارند، که از نظر جرمی امری منطقی بود، زیرا همیشه ماجرای عزیزان از دست رفته به اینجا ختم می‌شد که ارواح مردگان در حالی که هاله‌ای نورانی دورشان را گرفته بود، سرشار از آرامش ظاهر می‌شدند. حتی یک بار هم نشده بود که جرمی بشنود روح از جایی سوزان بیاید و تماس برقرار کند. هرگز روح هیچ مرده‌ای اشاره نکرده بود که به سیخ کشیده می‌شود و کبابش می‌کنند، یا مثلاً او را در پاتیلی پر از روغن داغ می‌اندازند. اما جرمی می‌دانست که زیادی بدبین است. به علاوه، مجبور بود اقرار کند که این برنامه‌ی تلویزیونی بسیار خوبی بوده است. تیموتی کلاسن<sup>(۲)</sup> در مقایسه با بیشتر شیادانی که جرمی طی سالها درباره‌شان مقاله نوشته بود، بهتر بود. کلاسن در میکروفون گفت: «می‌دونم کار سختیه، اما فرانک داره به‌ات می‌گه وقتش رسیده اونو رها کنی.»

زنی که مخاطب کلاسن بود و به نظر می‌رسید زیادی احساساتی است، نزدیک بود غش کند. حدوداً پنج‌ساله به نظر می‌رسید، بلوز راه راه سبز به تن داشت و موهای فرفری قرمز رنگش دور صورتش پخش بود. دستانش را به قدری محکم روی سینه‌اش در هم قلاب کرده بود که انگشتانش از شدت فشار سفید شده بود.

کلاسن مکثی کرد، دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و دوباره ذهنش به سوی عالم ارواح کشیده شد. تمام تماشاچیان در سکوت روی صندلیها به جلو خم شده بودند. همه از مرحله‌ی بعدی خیر داشتند. امروز این سومین نفری بود که کلاسن از بین تماشاچیان انتخابش کرده بود. تعجبی نداشت که کلاسن تنها میهمان عمده‌ی برنامه‌ی معروف گفت و شنود بود.

کلاسن پرسید: «نامه‌ای رو که اون قبل مرگش برات فرستاد، یادت میاد؟»

نفس در سینه‌ی زن حبس شد. یکی از مردان دار و دسته‌ی فیلمبرداری میکروفون را به زن نزدیکتر کرد تا کسانی که برنامه را از تلویزیون تماشا می‌کردند، صدای او را واضح‌تر بشنوند.

زن تته پته کنان گفت: «بله، اما تو از کجا می‌دونستی که...؟»

کلاسن اجازه‌ندادن حرفش را تمام کند و پرسید: «یادت می‌اد توی اون چی نوشته بود؟»

زن که حالا صدایش گرفته بود و خس خس می‌کرد، گفت: «بله.»

کلاسن سری تکان داد، انگار که شخصاً نامه را خوانده بود، و گفت: «در مورد عفو و بخشش بود، درسته؟»

مجرمی برنامه که نمایش گفت و شنودش پرطرفدارترین برنامه‌ی عصر در امریکا بود، روی میل نشست به و دائم نگاه خیره‌اش را روی زن و کلاسن می‌برد و برمی‌گرداند. به نظر می‌رسید حیرت‌زده و در عین حال خشنود است. مطالب مربوط به عالم ارواح همیشه خوراک خوبی برای درجه‌بندی فیلمهای سینمایی و برنامه‌های تلویزیونی است. همین طور که زن در حضور تماشاچیان سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌داد، جرمی متوجه شد که ریمبل او روی گونه‌اش جاری است. دوربین روی صورت زن متمرکز شد تا او را واضح‌تر نشان دهد. برنامه‌ی تلویزیونی عصرگاه به اوج هیجان خود رسیده بود.

زن تکرار کرد: «اما تو از کجا...؟»

کلاسن نجواکنان گفت: «اون توی نامه‌ش درباره‌ی خواهرت هم نوشته بود، نه فقط درباره‌ی خودش.»

زن مات و مبهوت به کلاسن زل زد.

کلاسن ادامه داد: «خواهرت، الن.»

و با این افشاگری، زن کاملاً اختیارش را از دست داد و گریه‌ای گوشخراش آغاز کرد. اشکهایش مثل آبپاش خودکار فوران می‌کرد. کلاسن با آن چهره‌ی برنزه و ریشهای سه تیغه اصلاح شده و کله‌ی نیمه کچلش، در آن کت و شلوار مشکی، درست مثل مجسمه‌ی سگهایی که مردم روی داشبورد می‌گذارند و دائم سرشان تکان می‌خورد، همچنان سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌داد. تماشاچیان در سکوت مطلق به زن زل زده بودند.

— فرانک به چیز دیگه هم برای تو گذاشت، نه؟ چیزی مربوط به گذشته‌ت.

با وجود گرمای ناشی از نورافکن‌های استودیو، زن بوضوح رنگ پریده به نظر می‌رسید. جرمی در گوشه‌ای از صحنه که از دید دوربین خارج بود، کارگردان را دید

که انگشتش را بالا برده بود و مثل پروانه‌ی هلیکوپتر می‌چرخاند. چیزی به زمان پخش آگهی نمانده بود. کلاس به گونه‌ای نامحسوس به آن سمت نگاهی انداخت. البته به نظر نمی‌رسید کسی بجز جرمی متوجه قضیه شده باشد، و او همیشه از خود می‌پرسید چرا هرگز این سؤال برای تماشاچیان پیش نمی‌آید که چطور ممکن است تماس با عالم ارواح به قدری دقیق زمان‌بندی شود که جایی هم برای پخش آگهی‌های تبلیغاتی پیدا کند؟

کلاس ادامه داد: «وکسی دیگه هم ازش خبر نداره، درست‌ه؟ کلید یه جاییه.»

زن که همچنان گریه می‌کرد، سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

– و هرگز به ذهنت هم نمی‌رسید اونو نگه داشته باشه، درست‌ه؟

جرمی فکر کرد: اینم یه استدلال دیگه. یه معتقد واقعی دیگه در راهه.

– کلید اتاق هتلیه که برای ماه عسل رفتین اونجا. اونو گذاشت لای نامه تا وقتی پیداش کردی، به یاد اوقات خوشی بیفتی که با هم داشتین. اون دلش نمی‌خواد تو با غصه ازش یاد کنی چون دوستت داره.

زن به حق افتاد... شاید هم ضجه و مویه. جرمی از جایی که نشسته بود، زیاد نمی‌توانست متوجه شود، چون تماشاچیان وسط گریه‌ی زن به هیجان آمدند و دست زدند. یکدفعه میکروفون به عقب کشیده شد و دوربین از حالت زوم درآمد. تنور حسابی داغ شده بود. زن در بین تماشاچیان، همانجا روی صندلی‌اش غش کرد. به مجری برنامه علامت دادند. او از روی مبل بلند شد، رو به دوربین ایستاد و گفت: «یادتون باشه هر چی دیدین، واقعیه. هیچ کدوم از این افراد، قبلاً تیموتی کلاس رو ندیده بوده. بعد از آگهی برمی‌گردیم و یه روح دیگه احضار می‌کنیم.»

به محض اینکه برنامه برای شروع آگهی قطع شد، حضار شروع به دست زدن کردند. جرمی به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. او به عنوان روزنامه‌نگاری تجسسی، کارش نوشتن مقاله درباره‌ی این قبیل افراد بود و به واسطه‌ی علاقه‌اش به مسایل علمی معروف شده بود. در بیشتر مواقع از کاری که می‌کرد لذت می‌برد و به حرفه‌اش به عنوان نوعی خدمت‌همگانی ارزشمند می‌بالید، انگار شغلی منحصر به فرد بود که حق و حقوق آن در اصلاحیه‌ی قانون اساسی امریکا ذکر شده بود. او برای ستون

دائمی‌اش در ماهنامه‌ی ساینتیفیک امریکن<sup>(۳)</sup>، با برندگان جایزه‌ی نوبل مصاحبه می‌کرد و با واژه‌هایی عامیانه درباره‌ی فرضیه‌های استیفن هاکنز و اینشتن توضیح می‌داد. یک بار هم با تحریک افکار عمومی در مورد داروهای خطرناک ضد افسردگی، که پس از آن اداره‌ی کل خوراک و دارو مجبور شد آنها را از بازار جمع کند، قرین افتخار شد. او مطالبی مفصل درباره‌ی پروژه‌ی کازینی - آیینی معیوب در عدسی سفینه‌ی هابل نوشته و جزو اولین کسانی بود که در ملاء عام آزمایش همجوشی برودتی را به عنوان کلاهبرداری تقبیح کرده بود.

متأسفانه با اینکه حرفه‌اش قابل ستایش بود، پول زیادی بابت مقاله‌هایش به دست نمی‌آورد. او روزنامه‌نگاری آزاد بود و مخارجش را از همین راه تأمین می‌کرد، و مثل هر روزنامه‌نگار آزادی، می‌بایست دائم سگدو می‌زد و داستان‌هایی سر هم می‌کرد که مورد توجه سردبیران مجلات و روزنامه‌ها قرار بگیرد. حالا نمونه کارهای موفقیت‌آمیزش گسترده شده بود و شامل هر چیز غیر عادی می‌شد. در طی پانزده سال گذشته، درباره‌ی غیبگوها، ارواح راهنما، درمانگران روحی و واسطه‌های روحی تحقیقاتی کرده و بسیاری از دُغَل‌کاریها و کلک‌ها و تقلب‌ها را برملا کرده بود. در جستجوی موجودات مرموز نامرئی، از خانه‌های ارواح که گفته می‌شد روح ساکنان اولیه به آنجا رفت و آمد می‌کند، دیدن کرده بود. او ذاتاً بدگمان بود، اما استعداد بی‌نظیری هم داشت که مفاهیم دشوار علمی را به زبانی ساده توضیح دهد تا برای خوانندگان عادی قابل فهم باشد. مقالاتش در صدها روزنامه و مجله‌ی سراسر دنیا چاپ می‌شد. احساس می‌کرد که افشای موارد علمی هم مهم است و هم باشکوه، هر چند همیشه عموم مردم از او قدردانی نمی‌کردند. گهگاهی بعد از انتشار مقالات آزادش نامه‌هایی دریافت می‌کرد که عباراتی مانند «مردک ابله» یا «احمق نادان» چاشنی‌اش بود، و عبارت مورد علاقه‌ی خودش «کاسه لیس دولت» بود.

جرمی نتیجه گرفته بود که روزنامه‌نگاری تجسسی، حرفه‌ای بی‌اجر و مزد است. حالا با ابروان در هم کشیده در آنجا نشسته بود و راجع به این برنامه فکر می‌کرد. می‌دید که تماشاچیان چطور با شور و حرارت با هم گپ می‌زنند و دلش می‌خواست بداند که نفر انتخابی بعدی چه کسی است. او باز هم نگاهی دزدکی به زن موبور

انداخت که مشغول بررسی رُژ لبش در آئینه‌ی دستی‌اش بود.

جرمی خبر داشت افرادی که کلاس‌ن انتخابشان می‌کند، به طور رسمی جزو برنامه نیستند. شرکت کلاس‌ن در برنامه از قبل اعلام می‌شد و مردم برای خرید بلیت ورودی سر و دست می‌شکستند. معنی‌اش این بود که تمام تماشاچیان از معتقدان به زندگی پس از مرگ بودند. از نظر آنان، کلاس‌ن فردی برحق بود، چون بجز تماس با ارواح، از چه راه دیگری ممکن بود از زندگی خصوصی مشت‌ی غریبه سر در بیاورد؟ اما درست مثل تمام شعبده‌بازهای ماهر که هرگونه ترفندی در چنته دارند، کار او هم نوعی چشم‌بندی بود و جرمی درست قبل از نمایش نه تنها کشف کرده بود که کلاس‌ن چطور موفق به این کار دشوار می‌شود، بلکه حتی برای اثبات آن مدرک تصویری هم داشت.

کشف کردن کلاس‌ن، بزرگترین ضربه شست جرمی تا به امروز می‌شد و با این کار حسابی خدمت او می‌رسید. کلاس‌ن از آن شیادان روزگار بود. با این حال، جرمی واقع‌گرا پی برده قضیه حتی الامکان سر و صدا کند. از این گذشته، کلاس‌ن برای افراد مشهور زیادی طالع‌بینی می‌کرد و در امریکا فقط نامداران حائز اهمیت بودند. با اینکه جرمی بعید می‌دانست چنین فرصتی نصیبش شود، در خیال مجسم می‌کرد چه خواهد شد اگر کلاس‌ن او را به عنوان نفر بعدی انتخاب کند. این گزینش درست مثل برنده شدن در شرط‌بندی انتخاب سه نفر اول از پیش‌گزینش شده در سانتا‌آنی‌تا بود. حتی اگر هم چنین اتفاقی نمی‌افتاد، جرمی می‌دانست که باز هم گزارشی ارزشمند دارد. اما گزارشی ارزشمند و استثنایی هم اغلب با یک چرخش سرنوشت به چیزی دیگر تبدیل می‌شد.

به محض اینکه مهلت تنفس برای پخش آگهی‌های تبلیغاتی تمام شد، جرمی سوزشی غیرمنصفانه در خود احساس کرد، چرا که کلاس‌ن روی او انگشت گذاشت. به نظر می‌رسید خود خدا هم از این انتخاب ذوق زده شده است، ولی به هر حال این اتفاق افتاده بود.



سه هفته بعد، زمستان در مانهاتان غوغا می‌کرد. جبهه هوای سردی که از طرف کانادا می‌آمد، موجب شده بود درجه حرارت تقریباً به صفر برسد و دائم از سرپوش فاضلابها در پیاده‌روهای یخ زده، بخار بیرون می‌آمد. البته هیچ کس اهمیتی نمی‌داد. شهروندان بی‌باک نیویورک مثل همیشه نسبت به هر آنچه به هوا مربوط می‌شد، بی‌اعتنا بودند. قرار نبود به هیچ قیمتی جمعه شبهای مردم هدر برود. مردم در طول هفته کار می‌کردند تا یک شب بیرون بروند و ولخرجی کنند، مخصوصاً اگر دلیلی برای خوشگذرانی وجود داشت. حدود یک ساعتی می‌شد که نت جانسون<sup>(۴)</sup> و الوین برنشتاین<sup>(۵)</sup> اوقاتی خوش داشتند، چون میزبان ده - دوازده تا از دوستان متأهل و روزنامه‌نگارانی بودند که به افتخار جرمی دور هم جمع شده بودند. بیشتر آنان جزو افرادی بودند که به هر طریقی تشنه‌ی میهمانی‌های شبانه هستند، و حسابی خوش می‌گذرانند. روزنامه‌نگاران و خبرنگاران هم که زیاد دستشان به دهانشان نمی‌رسید، کیف می‌کردند که نت عهده‌دار مخارج مهمانی است.

نت کارگزار جرمی بود و الوین هم به عنوان فیلمبردار آزاد، صمیمی‌ترین دوست او. حالا همگی در میخانه‌ای سطح بالا در آپروست ساید جمع شده بودند تا شرکت جرمی را در برنامه‌ی پرایم تایم لایو که از شبکه‌ی ا.بی.سی پخش می‌شد، جشن بگیرند. تبلیغ آن برنامه در همان هفته پخش شده بود، که نشان می‌داد موضوع اصلی برنامه افشای وقایع توسط جرمی است. تقاضای مصاحبه از سرتاسر کشور مثل سیل به سوی دفتر نت جاری بود و همان روز بعد از ظهر هم از مجله‌ی پپیل زنگ زده بودند تا برای صبح روز بعد که دوشنبه بود، قرار مصاحبه بگذارند.

آن قدرها فرصت نبود تا جایی دنج و خلوت را برای گردهمایی در نظر بگیرند، اما به نظر نمی‌رسید که کسی اهمیتی بدهد. این میخانه با پیشخوان طویل ساخته شده از سنگ گرانیت و نورپردازی جالبش، حسابی پر درآمد بود. روزنامه‌نگاران مجله‌ی ساینتیفیک امریکن که با پوشیدن کت توئید اسپورت حسابی به سر و وضعشان رسیده بودند، در گوشه‌ای جمع شده و مشغول گپ زدن در مورد کوانتوم نور بودند. اما به نظر می‌رسید بیشتر مشتریان دائمی میخانه از سرکارشان در وال استریت و